

## معرفی ترجمه

**دوبلینی‌ها، ترجمه محمدعلی صفریان**  
به انضمام نقد دوبلینی‌ها، ترجمه صالح حسینی  
انتشارات نیلوفر، چاپ اول، پاییز ۱۳۷۲



از دوبلینی‌ها اثر کلاسیک جیمز جویس دو ترجمه موجود است، یکی ترجمه پرویز داریوش که چاپ اول آن در سال ۱۳۴۶ و چاپ سوم آن در سال ۱۳۷۱ (نسخه‌ای که در اینجا به آن استناد کرده‌ایم) منتشر شده، دیگری ترجمه محمدعلی صفریان که همراه با مقالاتی در نقد دوبلینی‌ها به چاپ رسیده است. حال که دو ترجمه از دوبلینی‌ها پیش رو داریم، تشخیص تفاوتها و امتیازات دوبلینی‌های جدید نسبت به دوبلینی‌های قدیم چندان دشوار نیست. اما قبل از هر صحبتی در باره این دو ترجمه، لازم است ابتدا به روان مترجم سختکوش زنده‌یاد محمدعلی صفریان درود بفرستیم و نیز برای مترجم پیشکسوت پرویز داریوش که نزدیک به سی سال پیش با دوبلینی‌های جویس دست‌وپنجه نرم کرده، فضل تقدّم قابل شویم.

دوبلینی‌های صفریان دو امتیاز عمده بر دوبلینی‌های پرویز داریوش دارد که این دو امتیاز تا حد زیادی به دلیل همکاری ارزشمند محقق، مترجم و ویراستار توانا آقای صالح حسینی است. امتیاز اول که کمتر به ترجمه مربوط می‌شود ولی بر ارزش کل ترجمه افزوده، ضمیمه "نقد دوبلینی‌ها" است به ترجمه آقای صالح حسینی. بی تردید عموم خوانندگان دوبلینی‌ها علاقه‌مند خواهند بود که نقد دوبلینی‌ها را نیز بخوانند و با پیشینه داستانها یا آرای صاحب‌نظران در باره داستانها آشنا شوند تا این اثر را بهتر و دقیقتر درک کنند. ای کاش ناشران آثار ادبی در ایران از این ابتکار انتشارات نیلوفر پیروی کنند و در مواردی که امکان آن وجود دارد، نقد داستان را در کنار داستان چاپ کنند تا خوانندگان داستانها را بهتر بفهمند و آنها را صرفاً به قصد وقت‌گذرانی نخوانند. نخستین نقد دوبلینی‌ها شامل مقالات زیر است: از صدای تنها، بررسی داستان کوتاه؛ یگانگی دوبلینی‌های جویس؛ خواهران؛ عربی و نوشته‌های جویس؛ روزن‌نواز؛ همتایان و شیوه دوبلینی‌ها؛ پیشینه‌های داستان مردگان؛ گابریل و مایکل؛ پایان مردگان. همچنین ضمیمه "یادداشتها" که آقای صالح حسینی به ترجمه افزوده‌اند، شامل اطلاعاتی مفید در باره سابقه یا معنی برخی از اسامی، عبارات یا مفاهیم بکار رفته در داستانهاست که در فهم بهتر داستانها کمک بسیار می‌کند.

دومین امتیاز ترجمه صفریان زبان شیوا و روان ترجمه است که آقای صالح حسینی آن را ویرایش کرده‌اند. ترجمه قبلی دوبلینی‌ها که ظاهراً بدون بازنگری در سال ۷۱ با تیراژ ۵۰۰۰ برای سومین بار به چاپ رسیده

ترجمه‌ای است نارسا که در آن کلمات غیر مستعمل و عبارات نادرست و ترکیبات عجیب و غیر فارسی اندک نیست. با وجود این ترجمه، ترجمه جدیدی از دوبلینی‌ها کاملاً ضروری به نظر می‌رسید. ترجمه جدید دوبلینی‌ها کاری هم‌تراز متن اصلی نیست، اما ترجمه‌ای است دقیق و رضایت‌بخش. برای آشنایی خوانندگان با دو ترجمه قدیم و جدید دوبلینی‌ها، یکی از داستانهای این مجموعه با نام "اولین" را برگزیده‌ایم که آن را همراه با ترجمه محمدعلی صفریان در اینجا نقل می‌کنیم و ترجمه پرویز داریوش از بعضی کلمات یا عبارات داستان را که در متن با شماره مشخص کرده‌ایم در پانویس می‌آوریم و قضاوت را به عهده خوانندگان می‌گذاریم.

## James Joyce 1882-1941

### EVELINE

She sat at the window watching the evening invade the avenue. Her head was leaned against the window curtains and in her nostrils was the odour of dusty cretonne. She was tired.

Few people passed. The man out of the last house passed on his way home; she heard his footsteps clacking along the concrete pavement and afterwards crunching on the cinder path before the new red houses. One time there used to be a field there in which they used to play every evening with other people's children. Then a man from Belfast bought the field and built houses in it—not like their little brown houses but bright brick houses with shining roofs. The children of the avenue used to play together in that field—the Devines, the Waters, the Dunns, little Keogh the cripple, she and her brothers and sisters. Ernest, however, never played: he was too grown up. Her father used often to hunt them in out of the field with his blackthorn stick; but usually little Keogh used to keep *nix* and call out when he saw her father coming. Still they seemed to have been rather happy then. Her father was not so bad then; and besides, her mother was alive. That was a long time ago; she and her brothers and sisters were all grown up; her mother was dead. Tizzie Dunn was dead, too, and the

اولین کنار پنجره نشسته بود و غروب را، که به کوچه هجوم می‌آورد، تماشا می‌کرد. سرش به پرده‌های پنجره<sup>۱</sup> تکیه داشت، و بوی پرده غبارآلود در مشامش<sup>۲</sup> پیچیده بود. اولین خسته بود.

چند نفری گذشتند. مردی که در آخرین خانه می‌زیست به سوی خانه رفت؛ اولین صدای پای او را از کنار پیاده‌رو بتونی و بعد در راه خاکستری رنگ مقابل خانه‌های سرخ شنید. روزگاری آن جا دشتی بود که در آن هر شب اولین و برادرها و خواهرهایش با بچه‌های همسایه بازی می‌کردند. بعد یکی از اهالی بلفاست (۱) دشت را خرید و خانه‌هایی در آن ساخت - که مثل خانه‌های کوچک قهوه‌ای رنگشان نبود، بلکه خانه‌هایی بود آجری روشن با بامهای براق. بچه‌های این کوچه قبلاً در آن دشت بازی می‌کردند ... بچه‌های دوین، واتر، دان، کیوگ، کوچولوی افلیج، اولین و برادران و خواهرانش. با وجود این ارنست هرگز با این بچه‌ها بازی نمی‌کرد: خیلی بزرگ شده بود. پدر اولین اغلب با عصای سیاه‌رنگ گره‌دار خود دنبالشان می‌افتاد و از دشت بیرونشان می‌کرد؛ اما معمولاً کیوگ کوچولو کشیک می‌داد و به محض دیدن پدر اولین صدا می‌زد و همه را خبر می‌کرد. با این حال به نظرشان می‌آمد که آن وقت‌ها تا اندازه‌ای خوش بودند. آن وقت‌ها پدر اولین این قدر بد نشده بود؛ بعلاوه مادرش هم زنده بود. این داستان مال خیلی وقت پیش بود. اولین و برادران و خواهرانش دیگر بزرگ شده بودند؛ مادرشان

Waters had gone back to England. Everything changes. Now she was going to go away like the others, to leave her home.

Home! She looked round the room, reviewing all its familiar objects which she had dusted once a week for so many years, wondering where on earth all the dust came from. Perhaps she would never see again those familiar objects from which she had never dreamed of being divided. And yet during all those years she had never found out the name of the priest whose yellowing photograph hung on the wall above the broken harmonium beside the coloured print of the promises made to Blessed Margaret Mary Alacoque. He had been a school friend of her father. Whenever he showed the photograph to a visitor her father used to pass it with a casual word:

"He is in Melbourne now."

She had consented to go away, to leave her home. Was that wise? She tried to weigh each side of the question. In her home anyway she had shelter and food; she had those whom she had known all her life about her. Of course she had to work hard, both in the house and at business. What would they say of her in the Stores when they found out that she had run away with a fellow? Say she was a fool, perhaps; and her place would be filled up by advertisement. Miss Gavan would be glad. She had always had an edge on her, especially whenever there were people listening.

"Miss Hill, don't you see these ladies are waiting?"

مرده بود. تیزی دان هم مرده بود و خانواده واتر به انگلستان برگشته بودند. همه چیز تغییر می‌کند. حالا اولین هم می‌خواست مانند دیگران بگذارد برود، خانه‌اش را ترک کند.

خانه! اولین نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و اثاثه آشنای آن راه، که سال‌های زیادی بود هفته‌ای یک بار گردگیری کرده بود، و نمی‌دانست این همه گرد و خاک از کجا می‌آید، از نظر گذراند. <sup>۱</sup> شاید این اسباب و اثاثه راه، که جدا شدن از آنها را به خواب هم ندیده بود، دیگر نمی‌دید. با وجود این، در همه آن سال‌ها، از نام کشیشی که عکس زرد شده‌اش روی دیوار، بالای ارگ شکسته، کنار پاپ رنگی میثاق با مارگرت ماری آلاکوک متبرک (۲) آویزان بود، مطلع نشده بود. این کشیش یکی از دوستان هم‌کلاسی پدرش بود <sup>۲</sup> و پدرش، هر وقت عکس را به کسی نشان می‌داد، با بی‌اعتنائی <sup>۳</sup> می‌گفت:

- حالا در ملبورن است.

اولین رضایت داده بود که برود؛ که خانه‌اش را ترک کند. آیا کارش عاقلانه بود. اولین می‌کوشید همه جوانب موضوع <sup>۴</sup> را بسنجد. به هر حال در خانه پدرش <sup>۵</sup>، غذا و مأواشی داشت، دور و برش آدم‌هایی بود که می‌شناختشان. البته ناچار بود هم در خانه و هم سرکار سخت کار کند. در فروشگاه بزرگ، وقتی متوجه می‌شدند که با کسی فرار کرده در باره‌اش چه می‌گفتند؟ شاید می‌گفتند احمق بوده؛ و جای او را با درج اعلانی در جراید پر می‌کردند. <sup>۶</sup> میس گاوآن خوشحال می‌شد. او همیشه خرده حسابی با اولین داشت، و مخصوصاً وقتی چند نفری بودند که بشنوند، می‌گفت:

- میس هیل، مگر نمی‌بینی این خانم‌ها منتظرند؟

۱- اولین نگاهی به دور و بر اطاق و اثاثه آشنای آن کرد که چندین سال بود هفته‌ای یکبار آنها را گردگیری می‌کرد و در تعجب بود که اینهمه گرد و خاک از کجا می‌آید.  
۲- این کشیش هم‌درس پدرش بوده بود.

۳- بطور بی‌اعتناء

۴- هر دو جانب موضوع

۵- در خانه‌اش، به‌رحال ...

۶- و جاییش را با اعلان در جراید پر می‌کردند.

“Look lively, Miss Hill, please.”

She would not cry many tears at leaving the Stores.

But in her new home, in a distant unknown country, it would not be like that. Then she would be married — she, Eveline. People would treat her with respect then. She would not be treated as her mother had been. Even now, though she was over nineteen, she sometimes felt herself in danger of her father's violence. She knew it was that that had given her the palpitations. When they were growing up he had never gone for her, like he used to go for Harry and Ernest, because she was a girl; but latterly he had begun to threaten her and say what he would do to her only for her dead mother's sake. And now she had nobody to protect her. Ernest was dead and Harry, who was in the church decorating business, was nearly always down somewhere in the country. Besides, the invariable squabble for money on Saturday nights had begun to weary her unspeakably. She always gave her entire wages — seven shillings — and Harry always sent up what he could but the trouble was to get any money from her father. He said she used to squander the money, that she had no head, that he wasn't going to give her his hard-earned money to throw about the streets, and much more, for he was usually fairly bad on Saturday night. In the end he would give her the money and ask her had she any intention of buying Sunday's dinner. Then she had to rush out as quickly as she could and do her marketing, holding her black leather purse tightly in her hand as she elbowed her way through the crowds and returning home late under her load of provisions. She had hard work to keep the house together and to see that the two young children who had been

یا: میس هیل، قیافه تو باز کن!

اولین از رها کردن فروشگاه چندان اشکی نمی ریخت.<sup>۲</sup> اما در خانه تازه اش، در کشوری دور دست و ناشناس، اوضاع فرق می کرد. آن وقت دیگر او - اولین - شوهر کرده بود. آن وقت دیگر مردم به او احترام می گذاشتند. دیگر مثل مادرش با او رفتار نمی کردند. حتی حالا هم، با این که بیش از نوزده سال داشت، گاهی احساس می کرد همین الان است که پدرش با او به خشونت رفتار کند.<sup>۳</sup> می دانست که همین باعث بیماری طپش قلب او شده بود. در سال هائی که بزرگ می شدند، پدرش هرگز با او، روشی را که با هری و ارنست داشت، پیش نگرفت، چون او دختر بود؛<sup>۴</sup> اما اخیراً بنای تهدید گذاشته بود و می گفت که اگر به خاطر مادر مرحومت نبود حسابی خدمت می رسیدم.<sup>۵</sup> و حالا اولین پشتیبانی نداشت. ارنست مرده بود، و هری، که به کار تزئین کلیسا اشتغال داشت تقریباً همیشه جانی بیرون شهر بسر می برد. بعلاوه کشمکش تغییر ناپذیر شب های شنبه بر سر پول دیگر داشت از پا درش می آورد. اولین همیشه تمامی مزدی را که می گرفت - هر هفت شیلینگ آن را - می داد و هری هم به قدر وسع پول می فرستاد، اما مشکل کار گرفتن پول از پدرش بود. پدرش می گفت در خرج کردن اسراف می کنی، شعور نداری،<sup>۶</sup> من هم خیال ندارم پولی را، که با آن زحمت درمی آورم به تو بدهم که دور بریزی.<sup>۷</sup> خیلی چیزهای دیگر هم می گفت، چون شب های شنبه نحسی اش گل می کرد.<sup>۸</sup> آخر سر پول را به اولین می داد و از او می پرسید بالاخره خیال داری شام روز یکشنبه را بخری یانه. آن وقت اولین ناچار بود شتابان از خانه بیرون برود و خرید کند؛ و در همان حال که با فشار آرنج از میان جمعیت می گذشت کیف چرمی سیاهش را محکم در دست می فشرد و دیر وقت، با باری که خریده بود، به خانه باز می گشت. نگهداری از خانه و توجه به دو بچه کوچکی که سرپرستی شان به عهده

۱- اینقدر اخمو و بد خلق مباش. ۲- اولین اگر مغازه اش را می گذاشت و می رفت زیاد تأسف نمی خورد.

۳- حتی حالا با اینکه بیش از ۱۹ سال داشت، گاه خود را در خطر تعدی و خشونت پدرش می یافت.

۴- وقتی بزرگ شدند پدرش هرگز دنبالش نکرده بود، با اینکه همیشه دنبال هری و ارنست می کرد. زیرا که اولین دختر بود.

۵- و می گفت که به خاطر مادر مرده اش با او چه خواهد کرد.

۶- اولین کله ندارد.

۷- که توی کوچه بریزی. ۸- شهبای شنبه بد می شد.

left to her charge went to school regularly and got their meals regularly. It was hard work — a hard life — but now that she was about to leave it she did not find it a wholly undesirable life.

She was about to explore another life with Frank. Frank was very kind, manly, open-hearted. She was to go away with him by the night-boat to be his wife and to live with him in Buenos Ayres where he had a home waiting for her. How well she remembered the first time she had seen him; he was lodging in a house on the main road where she used to visit. It seemed a few weeks ago. He was standing at the gate, his peaked cap pushed back on his head and his hair tumbled forward over a face of bronze. Then they had come to know each other. He used to meet her outside the Stores every evening and see her home. He took her to see *The Bohemian Girl* and she felt elated as she sat in an unaccustomed part of the theatre with him. He was awfully fond of music and sang a little. People knew that they were courting and, when he sang about the lass that loves a sailor, she always felt pleasantly confused. He used to call her Poppens out of fun. First of all it had been an excitement for her to have a fellow and then she had begun to like him. He had tales of distant countries. He had started as a deck boy at a pound a month on a ship of the Allan Line going out to Canada. He told her the names of the ships he had been on and the names of the different services. He had sailed through the Straits of Magellan and he told her stories of the terrible Patagonians. He had fallen on his feet in Buenos Ayres, he said, and had come over to the old country just for a holiday. Of course, her father had found out the

او افتاده بود، و می‌بایست مرتب به مدرسه بروند و مرتب غذایشان را بخورند، برای اولین دشوار بود. کار دشواری بود - زندگی دشواری بود - اما حالا که داشت خانه را ترک می‌کرد می‌دید خیلی هم زندگی نامطلوبی نبوده است.<sup>۱</sup> اولین در شرف کشف زندگی دیگری با فرانک بود. فرانک بسیار مهربان، جوانمرد، و روراست بود. قرار بود، در کشتی شبانه‌ای، با او برود، زن او بشود، و در بوئنوس آیرس، که در آن خانه‌ای برایش آماده کرده بود با او زندگی کند. چه خوب نخستین دیدارش با فرانک را به خاطر داشت. فرانک در خانه‌ای در خیابان اصلی، که اولین به آن رفت و آمد می‌کرد،<sup>۲</sup> اجاره‌نشین بود. انگار همین چند هفته پیش بود. فرانک کنار در ایستاده بود، کلاه نوکدارش را به عقب سرش رانده بود، و مویش را روی صورت برنزه‌اش ریخته بود. بعد با هم آشنا شده بودند. فرانک هر روز عصر بیرون فروشگاه بزرگ منتظرش می‌ماند و او را به خانه می‌رساند. یک بار هم او را به تماشای نمایش دختر بوهمی (۳) برد و اولین از نشستن در کنار فرانک در نقطه‌ای غیر معمول از تئاتر، احساس غرور می‌کرد.<sup>۴</sup> فرانک علاقه زیادی به موسیقی داشت، کمی هم آواز می‌خواند. مردم می‌دانستند که آن دو با هم نرد عشق می‌بازند.<sup>۵</sup> وقتی فرانک ترانه دخترکی خاطره‌خواه ملوان (۴) را می‌خواند،<sup>۶</sup> اولین حالی به حالی می‌شد.<sup>۷</sup> فرانک به شوخی<sup>۸</sup> او را پاپنز می‌خواند. در ابتدا، برای اولین، همین قدر که ریفیقی داشت هیجان‌آور بود،<sup>۹</sup> اما بعد، رفته رفته به فرانک علاقه‌مند شده بود. فرانک از کشورهای دور دست داستان‌ها می‌گفت. کارش را به عنوان جاشو، با ماهی یک لیره، در خط کشتی رانی آلان که به کانادا رفت و آمد می‌کرد، شروع کرده بود. نام کشتی‌ها را که در آن‌ها کار کرده بود و نام خطوط مختلف کشتی‌رانی را برای اولین می‌گفت. از تنگه ماژلان عبور کرده بود، و قصه‌هایی از پاتاگون‌های مخوف برای اولین تعریف می‌کرد. می‌گفت در بوئنوس آیرس به زانو درآمدم، و حالا برای گذراندن تعطیلی<sup>۱۰</sup> به

۱- زیاد هم از باب طبع او دور نبوده است.

۲- دلیاز

۳- بهجت‌زده شده بود.

۴- سبزه‌ماش

۵- اولین در آن آشنا داشت.

۶- که این دو عشق‌بازی می‌کردند.

۷- آوازی را می‌خواند که در آن از عشق دخترکی نسبت به ملاحی گفتگو می‌شد.

۸- همواره با وصفی خشنود دچار آشفتگی می‌شد.

۹- محض تفریح

۱۰- برای تعطیل

۱۰- در درجه اول داشتن یک رفیق برای اولین هیجان‌آور بود.

affair and had forbidden her to have anything to say to him.

"I know these sailor chaps," he said.

One day he had quarrelled with Frank and after that she had to meet her lover secretly.

The evening deepened in the avenue. The white of two letters in her lap grew indistinct. One was to Harry; the other was to her father. Ernest had been her favourite but she liked Harry too. Her father was becoming old lately, she noticed; he would miss her. Sometimes he could be very nice. Not long before, when she had been laid up for a day, he had read her out a ghost story and made toast for her at the fire. Another day, when their mother was alive, they had all gone for a picnic to the Hill of Howth. She remembered her father putting on her mother's bonnet to make the children laugh.

Her time was running out but she continued to sit by the window, leaning her head against the window curtain, inhaling the odour of dusty cretonne. Down far in the avenue she could hear a street organ playing. She knew the air. Strange that it should come that very night to remind her of the promise to her mother, her promise to keep the home together as long as she could. She remembered the last night of her mother's illness; she was again in the close dark room at the other side of the hall and outside she heard a melancholy air of Italy. The organ-player had been ordered to go away and given sixpence. She remembered her father strutting back into the sickroom saying:

۱- وطن آمده‌ام. البته، پدر اولین، از روابط آن دو با خبر شده بود و اولین را از هم کلام شدن با فرانک باز داشته بود.<sup>۱</sup>  
گفته بود:

- من این ملوانها را خوب می‌شناسم.

یک روز، پدرش با فرانک دعوا کرده بود، و از آن روز به بعد اولین ناگزیر شده بود معشوقش را مخفیانه ببیند. غروب در خیابان انبوه‌تر می‌شد. سفیدی دو نامه بر دامن اولین محو می‌شد. یکی از نامه‌ها برای هری بود و آن دیگری برای پدرش. ارنست برادر محبوبش بود، اما هری را هم دوست می‌داشت. اولین متوجه شده بود که پدرش این اواخر دارد پیر می‌شود؛ حتماً دلش برای اولین تنگ می‌شد. پدرش گاهی هم خیلی مهربان می‌شد. همین چند وقت پیش که یک روز اولین بیمار شده بود، پدرش یکی از افسانه‌های پریان را برایش خوانده بود و روی آتش برایش نان برشته کرده بود. یک روز دیگر وقتی مادرشان هنوز زنده بود، همه با هم برای گردش جمعی به تپه هاوت رفته بودند. یادش می‌آمد که آن روز پدرش کلاه مادرش را به سر خودش گذاشته بود تا بچه‌ها را بخنداند. وقت داشت می‌گذشت، اما اولین، همچنان کنار پنجره نشسته بود، سرش را به پرده پنجره تکیه داده بود و بوی پرده غبارآلود را به درون می‌کشید. از پائین کوجه صدای ارگ نوازنده‌ای کوچک گرد را می‌شنید. آهنگش را می‌شناخت. عجیب بود که این صدا همان شب به گوشش برسد و او را به یاد قولی بیندازد که به مادرش داده بود - این قول که تا می‌تواند اعضای خانواده را با هم نگهدارد. آخرین شب بیماری مادرش را به یاد آورد؛ بار دیگر خودش را در اتاق کوچک تاریک آن سوی سرسرا دید و از بیرون صدای نوای ایتالیایی غم‌انگیزی را شنید. به نوازنده ارگ دستور داده شده بود از آن جا برود و شش پنی هم به او داده شده بود. پدرش را به یاد آورد که با خشم به اتاق بیمار آمده و گفته بود:

۱- از داشتن هرگونه رابطه‌ای یا مذاکره‌ای با فرانک نهی کرده بود.

۲- صدای نواختن یک ارگ کوچک‌ای

۳- غروب در خیابان رو به شب می‌رفت.

۴- خانه را تا هر وقت ممکن است از پاشیده شدن نگه دارد.

"Damned Italians! coming over here!"

As she mused the pitiful vision of her mother's life laid its spell on the very quick of her being — that life of commonplace sacrifices closing in final craziness. She trembled as she heard again her mother's voice saying constantly with foolish insistence:

"Derevaun Seraun! Derevaun Seraun!"<sup>۱</sup>

She stood up in a sudden impulse of terror. Escape! She must escape! Frank would save her. He would give her life, perhaps love, too. But she wanted to live. Why should she be unhappy? She had a right to happiness. Frank would take her in his arms, fold her in his arms. He would save her.

She stood among the swaying crowd in the station at the North Wall. He held her hand and she knew that he was speaking to her, saying something about the passage over and over again. The station was full of soldiers with brown baggages. Through the wide doors of the sheds she caught a glimpse of the black mass of the boat, lying in beside the quay wall, with illumined portholes. She answered nothing. She felt her cheek pale and cold and, out of a maze of distress, she prayed to God to direct her, to show her what was her duty. The boat blew a long mournful whistle into the mist. If she went, tomorrow she would be on the sea with Frank, steaming towards Buenos Ayres. This passage had been booked. Could she still draw back after all he had done for her? Her distress awoke a nausea in her body and she kept moving her lips in silent fervent prayer.

- ایتالیایی‌های لعنتی! هی می‌آیند این‌جا!

همچنان که می‌اندیشید، منظره ترحم‌انگیز زندگی مادرش - فداکاری‌های پیش پا افتاده‌ای که به دیوانگی نهائی ختم می‌شد - افسونی بر تمام وجود او به جا گذاشت. با شنیدن دوباره صدای مادرش که مدام و با اصراری احمقانه می‌گفت: (۵) "Derevaun Seraun! Derevaun Seraun!"<sup>۲</sup> به خود لرزید.

با تکان وحشتی ناگهانی از جا جست. فرار! باید فرار کند! فرانک نجاتش می‌داد. به او زندگی، و شاید هم عشق، می‌بخشید. اما اولین می‌خواست زندگی کند. چرا ناشاد باشد! او هم حق شادی داشت. فرانک او را در آغوش می‌گرفت، در آغوش خود پنهان می‌کرد. نجاتش می‌داد.

\* \* \*

اولین میان جمعیت مواج<sup>۳</sup> در ایستگاه نورث وال ایستاده بود. فرانک دست او را به دست گرفته بود و اولین می‌دانست که دارد با او حرف می‌زند، و پیاپی<sup>۴</sup> چیزی در باره سفر به او می‌گوید. ایستگاه پر بود از سربازانی با چمدان‌های قهوه‌ای رنگ. از میان درهای وسیع جایگاه، گوشه‌ای از بدنه سیاه کشتی را دید که در کنار اسکله ایستاده بود و دریچه‌هایش که رو به دریا باز می‌شد روشن بود. به حرف‌های فرانک هیچ جواب نمی‌داد. احساس می‌کرد گونه‌هایش رنگ پریده و سرد است، و در پیچ و خم سر درگمی<sup>۵</sup> به درگاه خدا دعا کرد که راهنمایی‌اش کند، و وظیفه‌اش را نشان دهد. کشتی سوت بلند ماتمباری<sup>۶</sup> میان سه سرداد. اگر می‌رفت، فردا با فرانک در دریا بود و به سوی بوئنوس آیرس راه می‌سپرد. بلیط‌های مسافر نشان ذخیره شده بود. آیا با وجود همه آن چه که فرانک برایش کرده بود می‌توانست عقب بکشد؟ یأس او به حال تهوع دچارش کرده بود، و زیر لب همچنان به درگاه خدا استغاثه می‌کرد.

۲- رب اغفر لی! رب اغفر لی!

۵- از فرط یأس

۱- ایتالیایی‌های پدرسوخته! می‌آیند اینجا چه کنند!

۴- مکرر در مکرر

۷- لبانش را با دعایی بیصدا می‌جنباند.

۳- متحرک

۶- نفیری طولی و حزن‌آلود

A bell clanged upon her heart. She felt him seize her hand:

"Come!"

All the seas of the world tumbled about her heart. He was drawing her into them: he would drown her. She gripped with both hands at the iron railing.

"Come!"

No! No! No! It was impossible. Her hands clutched the iron in frenzy. Amid the seas she sent a cry of anguish.

"Eveline! Evvy!"

He rushed beyond the barrier and called to her to follow. He was shouted at to go on but he still called to her. She set her white face to him, passive, like a helpless animal. Her eyes gave him no sign of love or farewell or recognition.

(1914)

"The end of pleasure is pain!"

ناقوسی بر دلش نواخته شد.<sup>۱</sup> احساس کرد فرانک دستش را گرفت و گفت:

- بیا!

همه دریا‌های جهان گرداگرد دلش به گردش درآمدند. فرانک داشت او را به درون دریاها می‌کشید: او را در

آن‌ها غرق می‌کرد. با هر دو دست نرده آهنی را چسبید.

- بیا!

نه! نه! نه! محال بود. دست‌هایش شوریده‌وار<sup>۲</sup> نرده را می‌فشرد. از میان دریاها، ناله‌ای از درد سر داد.

- اولین! اوی!

فرانک به آن طرف مانع دوید و اولین را صدا زد که دنبال او برود. به فریاد از فرانک خواستند که پیش برود،

اما او همچنان اولین را صدا می‌زد. اولین چهره سفید خود را، بی‌حالت، همچون حیوانی درمانده رو به فرانک

گرفته بود، و فرانک در چشمانش اثری از عشق یا بدرود یا آشنائی نمی‌دید.

## یادداشتها

(۱) یکی از اهالی بلفاست (a man from Belfast)، غریبه‌ای از پروتستانهای شمال ایرلند.

(۲) مارگرت ماری الاکوک، متولد ۱۶۴۷ در بورگاندی (فرانسه) در چهارسالگی میثاق عفت بست، هرچند که بعدها اقرار کرد در چنان سنی نمی‌توانسته است میثاق و عفت چیست. در هشت سالگی پدرش را از دست داد و روانه صومعه شد. تقوای او راهبه‌ها را چنان تحت تأثیر قرار داد که اجازه‌اش دادند یک سال بعد نخستین مراسم تناول‌القریان را به‌جای آورد. از یازده تا پانزده سالگی به رماتیسم و صرع مبتلا گشت. عقوبتهایی نیز بر خودش روا می‌داشت، از جمله اینکه یکبار نام "عیسی" را با قلمتراش بر سینه‌اش حک کرد.

در بیست و هفتم دسامبر ۱۶۷۳ عبادات و ریاضت‌هایش ثمر داد و به نخستین الهام نایل گشت و آن چنین بود که گویی پروردگار دل او را برگرفت و در دل خویش جای داد و سپس آن را در حالی که از عشق ملکوتی شعله‌ور بود به سینه‌اش باز گرداند. هیجده ماه تمام پروردگار بر او ظاهر می‌شد و دلالتش می‌کرد که عمل جبران انجام دهد، اما وقتی این موضوع را با سرپرست صومعه در میان گذاشت مورد قبول واقع نشد. سخت بیمار شد، ولی پروردگار وعده خود را به‌جای آورد و کلود دلاکولومبیر سرپرست صومعه شد. سرپرست جدید متوجه حقانیت تجربه‌های او

دنباله در صفحه ۱۱۶